

محسن جعفری



بکر فاش ران



نیشی که نوش بود

قدیمی‌ها برای ما تعریف کرده‌اند و گفته‌اند که مملکت که بی پادشاه می‌ماند، درباری‌ها در کوه و صحرا می‌گشتند و باز شاهی را پرواز می‌دادند تا مگر روی شانه کسی بنشیند و او بشود شاه مملکت؛ بعضی‌ها هم اسم این پرنده را گذاشته بودند همای سعادت! این اتفاق فرخنده برای یکی از پزشکان ایران هم افتاده آن هم چه افتادنی! البته قصه این آقای دکتر با دیگران که همای سعادت روی شانه‌شان می‌نشسته کمی متفاوت بوده است. همای سعادت برای او یک زنبور بوده که روی گردن شاه می‌نشیند... اما اصل قصه:

یک دفعه که رضاشاه برای بازدید به خراسان رفته بود، در فریمان، زنبوری روی گردنش نشست و حسابی او را گزید (شاید خدا خواست قصه نم‌رود را به او یادآور شود) خلاصه جای نیش زنبور سخت متورم شد و رضاشاه از شدت درد مجبور شد برنامه کاری‌اش را تعطیل کند و به مشهد باز گردد.

در مشهد، طبیبی که امور بهداشتی را زیر نظر داشت، سخت در مداوای جناب پادشاه کوشید و معالجه او از نظر فنی بسیار مورد رضایت شاه قرار گرفت. طبیعتاً انتظار می‌رفت این توجه شاه

مستدام باشد و همین هم شد؛ از همان جا دستور داده شد که این پزشک به تهران منتقل شود.^۱ این طبیب خوش اقبال که مرغ سعادتش زنبور بود، همان دکتر اقبال است که بعدها به وزارت رسید و سال‌های سال، هم وزیر بود و هم رئیس شرکت نفت، و در واقع کل اقتصاد ایران را در اختیار داشت. حالا این که بین طبایب و ریاست شرکت نفت و خدمت او در امور اقتصادی چه رابطه‌ای ست، رازی است که باید از آن زنبور پرسید یا از جناب پادشاه!

حرف‌شنوی

یکی از دوستانمان تعریف می‌کرد، چند سال پیش مشغول بنایی بودیم. بنای ما که می‌خواسته کارگران برای شناژ ریختن و ستون کار گذاشتن، هر کدامشان نیم متر زمین را بکنند، به آنها سفارش می‌کند و خودش هم می‌رود سر کار دیگرش. (ظاهراً خرج زندگی آن موقع‌ها بیش‌تر از امروز بوده و بناها هم مجبور بوده‌اند از قاعده چند شغله بودن استفاده کنند جهت گذران زندگی بخور و نمیرشان.)

خوب، طبیعی است آدم که چند شغل داشته باشد گاهی یادش می‌رود چه گفته

اشاره

مخاطباتی که از یاران دیرپای دیدار آشنایند حتماً به خاطر دارند که پیش‌ترها (شماره ۵۷ و قبل از آن) صفحهای داشتیم به نام یک حرف از هزاران که نتیجه تحقیق و جست‌وجوی تاریخی همکاران نویسنده گرامی آقای ابوالفضل علی‌دوست ابرقویی بود. در این صفحه، ماجراهای تاریخی، ساده و شسته و رفته، بازخوانی و بازنویسی می‌شد و دریافت عبرت‌های آن بر عهده مخاطب هوشیار و نکته‌سنج بود. ترجیح دادیم باز هم این صفحه با نگاه، قلم و زبانی متفاوت در مجله جای ثابت خود را بیابد تا چه قبول افتد و که در نظر آید.

می‌زنند. چه امر می‌فرمایید؟ باز هم بزنند یا نزنند؟

می‌پرسد: کدام نظامی؟

می‌گوید: قربان! همان نظامی که صبح فرمودید شلاقش بزنید تا من بیایم. چون تشریف نیاورده‌اید هنوز شلاق می‌زنند!

تیمسار زاهدی بی‌خیال می‌پرسد: خوب، حالا نظامی در چه حال است؟

صفرعلی‌خان جواب می‌دهد: قربان، او مدتی است که مرده، ما به جسدش شلاق می‌زنیم!

و تیمسار امر می‌کند: دیگر بس است پدر سوخته‌ها!

می‌خواستیم ازین دو داستان که برایتان نقل کردیم نتیجه هم بگیریم اما ترجیح دادیم خودمان پیش از همه عبرت لازم را بگیریم و همه کارها را خودمان انجام ندهیم و بعضی از کارها را بسپاریم به دیگران.

این چه مملکتی است؟

حالا که بحث دو شغله یا چند شغله بودن خیلی گل کرده و نقل محفل‌مان شده، خوب است این داستان را هم بخوانید تا باورتان شود آدم‌های چند شغله - هر چند با تجربه هم باشند - دچار چه حواس

و چه باید می‌کرده؟ دم‌ظهر بنا برمی‌گردد به سرکار بنایی، تصور می‌کنید چه دیده؟! بله، آن کارگران محترم به واسطه حرف‌شنوی خاصی که از استادکارشان داشته‌اند تا ظهر زحمت کشیده و هر کدام سه متری زمین را گود کرده و پایین رفته بودند...

حالا این داستان را برایتان نوشتیم تا مقدمه‌ای باشد برای یک ماجرای مهم‌تر تا میزان حرف‌شنوی و اطاعت امر بعضی از قدیمی‌ترها هم برایتان روشن شده باشد و معلوم شود دیگران چه جور در این مملکت چرخ حکومت می‌چرخانده‌اند: آورده‌اند که روزی یک نظامی تیره‌بخت مورد خشم تیمسار زاهدی قرار می‌گیرد. امر می‌کند او را ببندند و شلاق بزنند. در این هنگام او را پای تلفن می‌خواهند. به مباشر ضرب می‌گویند: «بزنید تا من برگردم!»

زاهدی می‌رود تلفن‌خانه و بعد تلگراف‌خانه بعد از آن هم تا ظهر گرفتار کارها و مشاغلش بوده تا وقتی که به خانه می‌رود، ناهار می‌خورد و می‌خواهد استراحت کند که زنگ تلفن منزلش به صدا درمی‌آید. می‌پرسد چه خبر است؟ می‌گویند: صفرعلی‌خان، مباشر ضرب می‌گوید: حسب‌الامرتان، نظامی را شلاق



چیزی که استقلال عقیده و اراده مرا از بین می برد احتیاج است و من نمی خواهم به کسی یا کسانی احتیاج مادی پیدا کنم و سپس با لهجه اصفهانی افزود:
آقایان! من از کسانی نیستم که «زیر تشکی» میستونن می خواهم این زبانم، این زبان تند و تیزم آزاد باشد.



پس از چند روز اقامت در منزل امام جمعه، مدرس به جست و جوی اتاقی برخاست. دو اتاق در همسایگی منزل امام جمعه پیدا کرد یکی به سی ریال و دیگری ۳۵ ریال اجاره. سید، اتاق سی ریالی را قبول کرد. گفتندش برای پنج قران صرفه جویی چرا؟! جواب داد: چیزی که استقلال عقیده و اراده مرا از بین می برد احتیاج است و من نمی خواهم به کسی یا کسانی احتیاج مادی پیدا کنم و سپس با لهجه اصفهانی افزود:

آقایان! من از کسانی نیستم که «زیر تشکی» میستونن می خواهم این زبانم، این زبان تند و تیزم آزاد باشد.

مقایسه مدرس و ظهیر الاسلام که هر دو هم عبا و قبا ی پیامبر تن شان بود، با خودتان.

یاورقی

۱. آسیای هفت سنگ، ص ۴۵۸.

۲. رجال فکاهی، ص ۲۸.

۳. شوخی در محافل جدی، ص ۹۷، با اندک تصرف.

۴. شرح حال رجال ایران به نقل از لطیفه های سیاسی، ص ۱۰۰.

۵. ایام (ویژه نامه تاریخ معاصر)، ش ۳۲، ص ۱۶.

جبار قاجار، امام جمعه تهران شد. این آخوند درباری، تمام کارهای شاه را توجیه دینی می کرد. میرزا آقاخان کرمانی درباره او این حکایت را آورده و نقل کرده است: امام جمعه طهران به تلاشی عظیم افتاد و بحران سختش روی داد. طولوزان دکتر را به عیادت وی آوردند. خوردن شراب کهنه را تجویز کرد. امام جمعه اظهار نمود اگر بخورم به جهنم خواهم رفت! دکتر هم که او را می شناخت، گفت: اگر نخورید زودتر خواهید رفت!

باده را خوانی حرام و خون مردم را حلال با چنین حالت، عجب کفر حق، بهشت آرزوست!

گفتم عبا و قبا دین نمی آورد و از ظهیر الاسلام، نمونه آخوند درباری یادی کردیم. یادی هم از مدرس شهید کنیم تا تفاوت این دو را بهتر درک کنیم. آورده اند زمانی که مدرس به عنوان یکی از پنج فقیه ناظر به مصوبات مجلس در دوره دوم مجلس شورای مشروطه وارد تهران شد مهمان مرحوم امام جمعه خویی، مجتهد فاضل و پرفهذ پایتخت گردید. امام جمعه با کمال میل و ادب از مدرس پذیرایی کرد.

نامه ای که به امضای خودش بود) سخت برآشت و جلوی رئیس کارپردازی فریاد زد: این چه مملکتی است که از خرید چندین چراغ که برای شاگردها لازم است، مضایقه می کنند؟! فوراً نامه تندى به همین مضمون بنویسید و تقاضای خودتان را تکرار کنید!

هر چیزی خویش خوب است!

از قدیم گفته اند، عبا و قبا دین نمی آورد! درست است که در زبان زد شدن این ضرب المثل، دست استعمار، حتماً مثل همیشه در کار است اما گاهی اوقات، پذیرش این نوع ضرب المثل ها و دهن به دهن شدنشان بی فلسفه هم نیست و به قول معروف: «تا نباشد چیزکی، مردم نگویند چیزها...» اگر هم مردم گاهی اوقات ته دلشان به بعضی از حضرات به ظاهر ظاهرالصلاح خرده کلماتی تثار می کنند، شأن همان آقایان است نه همگان!

از نمونه افرادی که حقشان همان چیزهاست که مردم باید بگویند، ظهیر الاسلام است که دین و شرافت و عزتش را به دربار و خرده اشرفی که به دست می آورد، فروخت. میرزا زین العابدین ظهیر الاسلام در سال ۱۲۸۰ هـ ق به فرمان ناصرالدین شاه، سلطان غارتگر و

پرتی هایی می شوند و چه گافهایی می دهند!

معروف است شهید نجوان، مدتی هم رئیس مدرسه نظام بود و هم رئیس ستاد ارتش. صبح ها به مدرسه می رفت و عصرها به دفتر ستاد ارتش تا به هر دو کارش (شغلش) برسد.

روزی به مدرسه رفت. رئیس کارپردازی تقاضا کرده بود چند چراغ لوستر برای کلاس ها خریداری شود. نجوان در جواب گفت: به وزارت جنگ بنویسید تا خریداری کنند. بلافاصله نامه تهیه شد و برای او آوردند وی آن را امضا کرد و به وزارت جنگ فرستاد.

بعد از ظهر که به وزارت جنگ رفت... (داستان را حدس زدید؟! عیبی ندارد کمی تحمل کنید مجبورید با ما و دیگران همراه باشید تا داستان تمام شود) رفت که کارهای محوله را انجام دهد نامه ای برایش آوردند: نامه ای که صبح خودش امضا کرده بود. نجوان، نامه را به دقت خواند و روبه معاونش کرده، گفت: این مدرسه نظام هنوز نفهمیده است که بودجه اسامال ما محلی برای خرید این جور چیزها ندارد؟! به همین ترتیب به آن ها جواب دهید!

فردای آن روز وقتی در مدرسه نظام از مفاد نامه ستاد ارتش مطلع شد (باز هم